

تجربه زندان در حکومت اسلامی

بهاره

اوایل آذر ۶۰ دستگیر شدم. بعد از ورود به زندان توسط دو دختر توپ کنترل بدنی شدم و سپس مرا به اتاق بازجویی بردند. به محض ورود به اتاق، بازجو به طرفم صندلی پرت کرد و با مشت و کابل به سرم زد. وقتی پرسیدم چرا می‌زنی؟ گفت: " اینجا هرکس وارد شد باید اول جیره‌اش را بخورد و بعد مورد سوال و جواب قرار گیرد." بعد پرسشهایی که از قبل در باره هویت من در کاغذی نوشته شده بود جلوی من گذاشت و گفت بنویس. هنگام نوشتن هم از زدن دست برداشت. بعد از آن مرا به دست دختر توپیی داد که به اتاق کنار اتاق بازجویی که اتاق انتظار برای شکنجه بود ببرد.

در ابتدای ورودم به زندان فکر می‌کردم که این زنان زندانبان هستند، بعد متوجه شدم که آنها توپ هستند. بعد از ظهر بود، صدای بلند اذان و رادیو که از فتح و پیروزی در جنگ می‌گفت، فضای زندان را پر کرده بود. از هر گوشه‌ای صدای شلاق و ضجه و ناله می‌آمد. از زیر چمبش‌بند پاها و سرهای باندپیچی شده زندانبانان را می‌دیدم. به نوبت بازجویی و شکنجه خود فکر می‌کردم که آیا می‌توانم مقاومت کنم یا نه. بازجو به هنگام شکنجه در را باز گذاشته بود تا صدای فریاد و ناله زندانبانانی را که شکنجه می‌شدند سایر زندانبان‌ها بشنوند و بدانند کجا هستند. در اتاق زندانبان‌ها را در حالی که پاهای‌شان بر اثر شکنجه ورم کرده و باندپیچی شده بود با چادر و چشم‌بند کنار هم نشانده بودند. دو دختر توپ مراقب بودند زندانبان‌ها با هم صحبت نکنند و اگر گاهی صدای پیچ شنیده می‌شد، با صدای بلند فریاد می‌زدند "خفه شو". در راهرو تعداد زیادی زندانبان نشسته بودند. راهرو شلوغ بود و بازجوها و شکنجه‌گرها به طور مرتب در رفت و آمد بودند. آن‌ها زمانی که از راهرو می‌گذشتند، زندانبانان را که در راهرو نشانده بودند مورد اذیت و آزار قرار می‌دادند. با مشت به سر زندانبان می‌کوبیدند و اگر خودکاری یا کابلی در دست داشتند، برای ضربه زدن به سر زندانبان‌ها از آن‌ها استفاده می‌کردند. یک بار که در راهرو منتظر دستشویی بودم، بازجویی با مشت بر سرم کوبید، گفت کافر حجابت را رعایت کن. بعد هم پتوی کثیف سیاه رنگی را به طرفم پرت کرد تا روی پاهایم بیاندازم. یکی از توپیین گفت به او چادر بدهید. من را با مانتو و روسری دستگیر کرده بودند. در این هنگام صدای یک زندانبان مرد را که شکنجه می‌شد شنیدم که می‌گفت همه چیز را می‌گویم. با شنیدن این کلمات باز به فکر فرو رفتم و به خود گفتم آیا می‌توانم شکنجه را تحمل کنم یا مثل این مرد، مجبور می‌شوم حرف بزنم. هر بار که صدای ضجه و فریادی از اتاق شکنجه می‌شنیدم، این فکر راحتم نمی‌گذاشت. زندانبانان آگاهانه ما را در کنار اتاق شکنجه نشانده بودند که دچار تزلزل شویم. قبل از دستگیری شنیده بودم که در زندان اوین شیوه‌های مختلفی از جمله از اجاق برای شکنجه زندانبان سیاسی استفاده می‌کنند. زمانی که مرد زندانبان گفت: " دیگر بس است، همه چیز را می‌گویم." فکر کردم که دیگر نتوانست شکنجه بر روی اجاق را تحمل کند.

به هنگام خوردن غذا می‌توانستیم چشم بندهایمان را کمی بالا بزنیم. هر سه یا چهار نفر دور کاسه‌ای جمع می‌شدیم. روبرویم دو دختر جوان دیدم که پای یکی از آن‌ها به شدت متورم و کبود بود و دیگری پایش تا زانو باندپیچی شده بود. در آن شرایط کسی اشتهای خوردن غذا نداشت. بازجوها مرتب به اتاق می‌آمدند و نام یک یا چند زندانبان را صدا می‌زدند و برای شکنجه همراه خود می‌بردند. شب‌ها تا صبح صدای فریاد از اتاق‌های شکنجه به گوش می‌رسید. زمانی که انسان خودش شکنجه می‌شود بهتر است تا زمانی که شاهد شکنجه شدن دیگران است. سال ۶۰، زندانبان اوین مملو از زندانبان سیاسی بود. همه را وحشیانه تا سرحد مرگ شکنجه می‌کردند. بوی خون و عفونت زخم پاها و بدن زندانبان فضای زندان را پر کرده بود. هیچ زندانبانی جای سالم بر بدنش نداشت. تعدادی را هم به هنگام دستگیری، زخمی کرده و یا سیانور خورده بودند. کثرت زخمی‌ها و بیماران به حدی بود که اگرهم می‌خواستند کسی را درمان کنند، امکان آن را نداشتند. دکتر شیخ‌السلامی، وزیر بهداشت رژیم سلطنتی، تنها پزشک اوین در آن زمان بود.

بلاخره بعد از شش روز انتظار کشنده، بازجو نام مرا صدا کرد. به محض ورود به اتاق بازجویی، مرا به طرف صندلی هول داد و با باتوم به سر و کله‌ام زد. بعد مرا روی زمین انداخت و دست و پایم را با طناب بست و شروع به کابل زدن به کف پایم کرد. با هر ضربه‌ای که می‌زد سلسله اعصابم به هم می‌ریخت و در جلوی چشمانم رنگ‌های مختلف ظاهر می‌شد. فریاد زدم: زن زن، من کاره‌ای نیستم. او در جواب گفت: " بدبخت جوجه تو لو رفته‌ای." بعد از مدتی به من گفت بلند شو و روی پاهایت راه برو. گفتم: نمی‌توانم، پاهایم ورم کرده است. گفت: همین که گفتم باید راه بروی. مرا لنگان لنگان به اتاق انتظار بازگرداند. گفت: " همین جا منتظر بمان تا برای نوبت بعدی شلاق صدایت کنم." صبح روز بعد مرا صدا کرد و با پاهای ورم کرده به طبقه دوم برد. وارد سالنی شدم. در این سالن چند صندلی بود که تعداد زیادی زن و مرد با چشم‌بند روی آن‌ها نشسته بودند. سپس به اتاق بزرگی وارد شدیم. " دادگاه " بود. مرا با چشم‌بند در مقابل حاکم شرع که نیری بود نشانده. نیری بعد از چند لحظه گفت حکم تو به جرم پخش نشریه و اطلاعیه، شرکت در کوه‌پیمایی، تبلیغ و ترویج مارکسیسم و شرکت در تظاهرات اعدام است. به محض اینکه خواستم از خودم دفاع بکنم و بگویم که من کاره‌ای نیستم، گفت می‌دانم تو

دانش‌جو و بالاتر از این رده‌ها بودی. بعدهم خطاب به بازجو گفت بیرش برای اعدام. بقیه را هم که در سالن بودند به ترتیب به دادگاه بردند. نیری چندین نفر از جمله یک دختر جوان را به اتهام مجاهد و چند زندانی دیگر را به اتهام فرقان به اعدام محکوم کرد.

بعد از اتمام کار دادگاه همه ما را به صف کردند. پاسداری بود بنام "دایی جلیل". او بعدها مسئول اعدام زندانیان سیاسی در زندان اوین شد و تیر خلاص زندانیان اعدامی را می‌زد. چوبی را که در دست داشت به نفر اول صف داد تا دستش با دست زن زندانی تماس نگیرد. ما را که همه بدون کفش بودیم و پاهایمان ورم کرده و اغلب باندپیچی بود، از میان برف‌ها عبور داد تا اینکه به آپارتمانی رسیدیم. فکر کردیم همه‌ی ما را برای اعدام می‌برد، اما نزدیک آپارتمان که رسیدیم سه نفر از ما را جدا کرد و به آپارتمان آورد و بقیه را برای اعدام با خود برد. همان شب ۹۰ نفر را اعدام کردند.

آپارتمان‌ها در رژیم شاه به کارکنان ساواک تعلق داشت. به احتمال زیاد هر کارمند در یکی از این آپارتمان زندگی می‌کرده، زیرا در هر یک، دو اتاق ۲ در ۴ متر، یک هال، یک دستشویی و حمام تعبیه شده است. اکنون در همین آپارتمانها بین ۶۰ تا ۶۵ نفر زندانی را جا داده بودند و ما که هیچ وسیله‌ای جز لباس تنمان نداشتیم، به هنگام حمام رفتن می‌باید لباس‌های زیرمان را می‌شستیم و روی شوفاژ خشک میکردیم تا دوباره از آنها استفاده کنیم. به علت ازدحام زندانی، هفته‌ای یک بار به حمام میرفتیم و هر بار دو تا سه نفر با هم حمام می‌کردیم. در آپارتمان فقط برای دادن غذا و زمانی که بچه‌ها را برای اعدام می‌بردند باز می‌شد.

در آپارتمان مجاور ما بچه‌های مجاهد زندانی بودند که ما آنها را ندیده بودیم. همه‌ی ما در بلاتکلیفی به سر می‌بردیم و کسی نمی‌دانست چه خواهد شد. آیا فردا زنده می‌ماند یا نه؟ اواخر سال ۶۵ یک نگهبان زن که یختیار نامیده می‌شد، در آپارتمان را باز کرد و گفت آرام همگی به صف شوید. به فاصله ۵ دقیقه چادرها را سرکردیم و چشم‌بندها را زدیم و از چند پله بالا رفتیم و از یک راهرو بزرگ گذشتیم. در راهرو دو پاسدار ایستاده بودند که مرتب تذکر میدادند چشم بند هارا پائین بکشید. به راهرو بالا که رسیدیم وارد یک راهرو کوچک شدیم. مردی که از زیر چشم‌بند می‌شد او را دید، با لباس شخصی ایستاده بود و اسم و مشخصات و اتهام را می‌پرسید و اینکه نماز می‌خوانیم یا نه؟ از من پرسید نماز می‌خوانی؟ جواب دادم نه. گفت برو اتاق چپی‌ها و پیکاری‌ها انتهای راهرو اتاق ۶. در آن زمان بچه‌های پیکار بیشترین دستگیری را داده بودند. در واقع اتاق ۶ اتاق بچه‌های چپ بود که از جریان‌های مختلف دستگیر شده بودند. ما را به بند ۲۴۶ بالا اتاق ۶ فرستاده بودند. در اتاق‌های بند ۲۴۶ بالا بسنه بود و فقط سه بار در روز برای بردن بچه‌ها به دستشویی باز می‌شد. بند ۲۴۶ بالا دارای ۶ اتاق بود که در ۵ اتاق آن مجاهدینی که ۳۰ خرداد دستگیر شده بودند زندانی بودند و در اتاق دیگر، بچه‌های چپ بودند. در اتاق‌های ۲۴۶ پائین باز بود. در اتاق‌های ما به دلیل موضع‌گیری که داشتیم بسته بود. ابتدا که به این اتاق آمدیم ۸۵ نفر بودیم. اتاق ۵ متر عرض و ۷ متر طول داشت. بتدریج تعدادمان تا ۱۲۰ نفر افزایش یافت. اتاق دو پنجره داشت که شیشه‌های آنها به طرف بالا باز می‌شد. پشت شیشه‌ها میله بود. و محوطه بیرون به سختی دیده می‌شد. پائین هر پنجره یک رادیاتور بود که بچه‌ها روی آن می‌رفتند و از شکاف شیشه‌ها به حیاط سرک می‌کشیدند. روز اول انتقال‌مان به این بند، نه تنها از نهار خبری نبود، بلکه از صبح تا ۷ بعد از ظهر در اتاق‌ها را برای رفتن به دستشویی حتی برای ۲ زن حامله که مدام به خود می‌پیچیدند باز نکردند. به تعداد دستگیری‌ها هر روز اضافه می‌شد. عصرها تعدادی زندانی جدید وارد بند می‌شدند. از طرفی از دیدن چهره‌های جدید زندانی و خیرهانی که از بیرون می‌رسید خوشحال بودیم و از طرف دیگر بر جمعیت‌مان اضافه می‌شد واز حداقل امکانات موجود کاسته می‌شد. با افزایش جمعیت مقدار غذا اضافه نمی‌شد. در آن زمان آشپزخانه زندان شروع به کار نکرده بود. نهارها کره و خرما و شب‌ها کره و مربا داشتیم و هر زندانی به اندازه یک قاشق غذاخوری از مربا سهم می‌برد و تکه‌ای نان به او می‌رسید. بخاطر افزایش جمعیت در اتاق‌ها را باز کردند. شب اول به مناسبت باز شدن درها بچه‌ها به اجرای رقص‌های محلی پرداختند. علی‌رغم محدودیت جا فضای کوچکی برای رقص باز کردیم. یکی از بچه‌ها بنام سهیلا که ۱۷ سال داشت، جزو بچه‌هایی بود که می‌رقصید. او را یک هفته بعد برای اعدام بردند و بعدها شنیدیم او را همان روز که از اتاق بردند، اعدامش کرده بودند. اخبار جدیدی که با ورود تازه‌واردها به بند می‌رسید نشان می‌داد که دستگیری‌ها اوج پیدا کرده و افراد بخصوص جوانان را به دلایل و بهانه‌های مختلف در خیابان‌ها دستگیر می‌کردند. یکی از زندانیان تازه‌وارد دختری بود به دلیل آنکه "تیپ روشنفکری و دانشجویی" داشت و شلوار جین و لباس اسپرت به تن داشت، در یکی از روزها که در خیابان تظاهرات بوده، هنگام عبور از خیابان دستگیر شده بود.

در اوایل دهه ۶۰ نه تنها فعالان سیاسی، بلکه هر که را به نظرشان مشکوک می‌رسید و یا به دلیل نوع لباسی که می‌پوشید و آرایش ظاهر دستگیر و به زندان اوین می‌آوردند. در بند ما همه نوع زندانی، از زنان حامله و کودکان خردسال با مادرانشان تا مادران و زنان سالخورده که بخاطر فرزندانشان دستگیر شده بودند، دیده می‌شد. ظاهراً جرم اینها این بود که به فرزندانشان کمک کرده بودند. خانمی بود که به جرم اجاره دادن خانه اش به یک فعال سیاسی دستگیر شده بود. شب‌ها برای خوابیدن با مشکل مواجه بودیم. راهرو و اتاق‌ها پر از زندانی بود و ما مجبور بودیم در کنار هم روی یک کتف بخوابیم به طوری که امکان جا به جا شدن نداشتیم. به هنگام خواب هم آرامش نداشتیم. روزها هم ناچار بودیم با التهاب منتظر بمانیم برای بازجویی که همیشه با شکنجه‌های جسمی و روحی همراه بود صدایمان کنند. با این حال هم‌دیگر را رعایت می‌کردیم و به زنان حامله و زندانی‌هایی که پاهایشان بر اثر شکنجه زخمی و باندپیچی شده بود در کنار دیوار جای می‌دادیم تا به هنگام خوابیدن از ضربات دست و پای

دیگران در امان بمانند. تمام روز بلندگوی بند صدای قران و سرودهای مذهبی نظیر دستغیب صد پاره شد را پخش می‌کرد. زندانیان عمدا دست به چنین کاری می‌زدند و قصدشان به هم ریختن آرامش و اعصاب زندانیان بود. در زندان جمهوری اسلامی، زندانی باید شب و روز را در التهاب بسر برد تا روحیه مقاومت را از دست دهد.

گاهی اوقات شب‌ها هنگام خواب ترانه سرود می‌خواندیم و به این وسیله فضای زندان را تغییر می‌دادیم. هفته ای ۲ بار و گاهی ۳ بار گروه گروه از زندانیان را اعدام می‌کردند. بعد از نهار تعدادی را با کلیه وسایل صدا میکردند. می‌دانستیم آنها را برای اعدام می‌برند. آنها را عرق بوسه می‌کردیم و دسته جمعی برایشان سرود می‌خواندیم. اکثر آنها با روحیه بالا از ما جدا می‌شدند. هر بار ۷۰ تا ۸۰ نفر و گاهی بیشتر را اعدام میکردند. اعدام‌ها عموماً حدود ساعت هشت و نیم بعد از ظهر انجام می‌گرفت. پاسدارها با سردادن شعار "مرگ بر کمونیست"، "مرگ بر منافق" و "حزب فقط حزب الله، رهبر فقط روح الله" مراسم اعدام را به اجرا در می‌آوردند. بعد از لحظاتی صدای گلوله‌ها مانند ریزش چند تن آهن بر روی زمین در میان شعارها شنیده می‌شد و بعد تیرهای خلاص که گاهی با وقفه شلیک می‌شد و حاکی از زحکشان کردن اعدامی بود، به صدا در می‌آمد. بندها که گاهی نزدیک به ۱۲۰۰ زندانی داشت، با همه شلوغی و همهمه‌ای که داشت، زمانی که اعدام‌ها به اجراء در می‌آمد، در سکوت مرگباری فرو می‌رفت. نگهبان بند که پاسداری بود بنام موسوی، سکوت بند را به تمسخر می‌گرفت و با تقلید از رجوی می‌گفت "عجبا".

در آن روزها، شپش در بند بیداد می‌کرد. شپش را زندانیان تازه وارد با خود به بند می‌آوردند. آنها روزها و شب‌های متوالی بدون دسترسی به حمام در راهروها و اتاق‌های بازجویی بسر می‌بردند. با ورودشان به بند، موهای آنها را کوتاه می‌کردیم و به لباس‌هایشان دست می‌زدیم. این کار تا حدودی مشکلات بهداشتی را رفع می‌کرد. برای شستن لباس‌ها به دلیل کمبود وسائل لباس شوئی از قبیل طشت و مواد پاک کننده، با دشواریهای زیادی مواجه بودیم. لباس‌ها را برای خشک شدن روی طنابی که در وسط اتاق کشیده بودیم، آویزان می‌کردیم. به علت نبود آفتاب فضای اتاق همیشه مرطوب بود و لباس‌ها دیر خشک می‌شد. کف اتاق به دلیل چکه‌های آب لباس‌ها معمولاً خیس بود.

برای رفتن به توالت و حمام به خاطر تراکم جمعیت در بند همیشه با مشکل مواجه بودیم. تعداد زیادی از زندانی‌ها به علت شکنجه زیاد به بیماری کلیه مبتلا شده بودند. به این دسته از زندانی‌ها برای استفاده از توالت اولویت داده بودیم و بقیه می‌باید در صف‌های طولانی که گاهی چند ساعت طول می‌کشید، می‌ایستادند. این وضعیت باعث شده بود خیلی‌های دیگر هم به ناراحتی کلیه دچار شوند. به تدریج بر تعداد زندانیان بند اضافه می‌شد. هر روز جلوی در بند تجمع می‌کردیم و منتظر زندانیان تازه وارد می‌شدیم. هرکسی به دنبال آشنائی می‌گشت. معمولاً کسانی را که به اتهام چپ دستگیر می‌کردند به اتاق ما می‌فرستادند. با ورود هر تازه وارد به اتاق انبوهی سنوآل در مقابل او قرار می‌دادیم. در آن زمان رابطه ما کاملاً با خارج زندان قطع بود و خبرهای تازه را تنها از طریق زندانیان تازه وارد دریافت می‌کردیم. زندانیان تازه وارد خبر از دستگیرهای گسترده و شناسائی فعالان سیاسی توسط توابعین می‌دادند. زندانیان زندانیانی را که توبیه کرده بودند و با آنها همکاری می‌کردند برای شناسائی و دستگیری اعضاء و هواداران سازمان‌های سیاسی به خیابان‌ها و معابر عمومی می‌بردند. آنها قیافه‌هایی را که به نظرشان مشکوک می‌رسید و یا گمان می‌کردند آنها را در راهپیمائی‌ها و تظاهرات‌ها دیده باشند، به پاسداران نشان می‌دادند. فخری لک‌کمرئی و مرتضی همسرش توسط توابعین شناسائی شده بودند. من فخری را می‌شناختم. او روحیه‌ای شاد داشت و انسان مبارز و مهربانی بود. او همراه همسرش که از زندانیان سیاسی دوران شاه و از اعضاء بالای پیکار بود زمانی که سوار تاکسی بودند توسط توابعین شناسائی و به اوین آورده شدند. یک روز اوایل بهمن ماه ۶۰ که در بند ۲۴۶ بالا بودیم صدای خواندن سرود دسته جمعی انترناسیونال را از بند ۲۴۶ پائین شنیدیم. همه ساکت شدیم. فخری شروع به خواندن سرود کرد و بقیه او را همراهی کرده بودند. معمولاً بعد از ظهرها اسامی تعدادی را می‌خوانند و با کلیه وسایل از بند می‌بردند. می‌دانستیم آنها را برای اعدام می‌برند. شب آنها را تیرباران می‌کردند. صدای رگبار را می‌شنیدیم. آن روز بعد از خواندن سرود انترناسیونال اسامی تعدادی را برای اعدام خواندند. نام فخری در میان آنان بود. عرق سردی سراسر بدنم را فرا گرفت و اشک از چشمانم سرازیر شد. شهبین یکی از همبندهایم که در کنارم ایستاده بود و از رابطه من با فخری اطلاع داشت، از من خواست از کریه کردن خودداری کنم و کاری نکنم که زندانیان متوجه رابطه من با فخری شوند که منجر به بازجویی مجدد از من شود. بعدها شنیدیم آنها را که همراه فخری سرود انترناسیونال خوانده بودند، برای بازجویی مجدد برده شده و شلاق خورده بودند. معمولاً کسانی را که برای اعدام صدا می‌کردند، بچه‌ها برایشان سرود دسته جمعی می‌خواندند و به این وسیله آنها با روحیه بالا از بند می‌رفتند. روزها تعدادی را به بند می‌آوردند و بعد از ظهرها تعدادی را برای اعدام از بند می‌بردند. دستگیری به فعالان سیاسی محدود نبود. خانواده‌های آنان هم در معرض دستگیری و شکنجه قرار می‌گرفتند. روزی زن حامله‌ای را به اتاق ما آوردند. او تا مدتی بهت زده به اطراف نگاه می‌کرد. تمام اعضاء خانواده‌اش را دستگیر کرده بودند بخاطر اینکه همسرش از فعالین سازمان چریک‌های فدائی (اقلیت) بود. او را هر روز برای بازجویی صدا می‌کردند. صبح‌ها همیشه با دلهره از خواب بیدار می‌شد و منتظر می‌ماند برای بازجویی صدایش کنند. او اشتهائی به خوردن غذا نداشت. در واقع غذائی هم جز چند دانه خرما و مقدار کمی کره و نان نبود. بعد از او دختر چهارده ساله‌ای را به اتاق ما آوردند. او بسیار بی‌تاب و بهت زده بود. مرتب سراغ مادرش را می‌گرفت و شب‌ها به سختی می‌خوابید. او همراه خانواده‌اش بخاطر اینکه برادرش از فعالین پیکار بود

دستگیر شده بود. این کودک چهارده ساله را هر روز برای بازجوئی صدا می‌کردند. بارها به کف پایش شلاق زده بودند. با آنکه ماشین اعدام رژیم با سرعت کار می‌کرد، هر روز بر تعداد زندانیانی افزوده می‌شد. در این زمان تعداد ما در اتاق به ۱۲۰ نفر رسیده بود. روزها فقط می‌توانستیم پاها را جمع کنیم و در جای خود بنشینیم. ازدحام در راهرو چنان بود که تنها می‌توانستیم پشت سرهم به هم چسبیده آهسته آهسته قدم بزنیم. عدم تحرک عوارض خود را بتدریج نشان داده بود. همه درد کمر و پا داشتیم. از بین خودمان یک نفر را به عنوان مسئول خواب انتخاب کرده بودیم. او وظیفه داشت با مشورت دیگران جای خواب بچه‌ها را تنظیم کند.

به علت کمبود جا خوابیدن برایمان معطلی بود. گاهی تصمیم می‌گرفتیم شیفتی بخواهیم. این کار مشکل کمبود جا را حل نمی‌کرد و چون جانی برای نشستن نبود، فضای خواب را هم می‌گرفت. گاهی تصمیم می‌گرفتیم در دو ردیف روی هم روی یک کتف بخواهیم. در این وضعیت امکان غلت خوردن و جابجائی وجود نداشت. چاره‌ای نبود. تنها به این وسیله همه می‌توانستند بخوابند. شرایط بسیار سختی بود. همه را زیر بازجوئی و شکنجه له کرده بودند. جای سالم در بدن کسی نبود. با تمام سختی‌ها سعی می‌کردیم فضای زندان را قابل تحمل کنیم. با هم شوخی می‌کردیم، می‌خندیدیم و هر کسی چیزی می‌گفت. یک بار من گفتم اگر زمانی آزاد شوم یک فنادی باز خواهم کرد و نام آن را "یک کتف" خواهم گذاشت. به محض اینکه یکی از شماها این نام را ببینید می‌فهمید که منظور از "یک کتف" چیست. هر روز ۶ نفر انتخاب می‌شدند که کارهای روزانه اتاق را انجام دهند. به این جمع گروه کارگری می‌گفتیم. آن‌ها وظیفه داشتند، اتاق را تمیز کنند، غذا را تقسیم کنند، ظرف‌ها را بشورند، راهرو و توالت و حمام را نظافت کنند. زندانیانی که پاهای‌شان بر اثر شکنجه بانديپچی شده و زخمی بودند، زنان حامله و مادران سالخورده از کارگری معاف بودند. هفته‌ای سه شب آب حمام گرم می‌شد. به هر کدام از ما هفته‌ای یک بار نوبت حمام می‌رسید که وقت بسیار کم بود و مجبور بودیم ۳ الی ۴ نفر از یک دوش استفاده کنیم. حمام رفتن برایمان یک تفریح بود. گاهی اوقات به ویژه در زمستان آب سرد می‌شد و ما ناچار بودیم با آب سرد حمام کنیم.